



پیغام عشق

قسمت هشتصد و نهم



با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

مسلّم آمد یارِ مرا دل افروزی

چه عشق داد مرا فضلِ حق، زهی روزی

غزل ۳۰۷۴ مولوی، دیوان شمس، از برنامه ۹۱۵ گنج حضور ...

به طور قطع، برای من مُسلّم شد که یار، «دل افروز» است: آری ... اوست روشناییِ دل. حال، بنگر که مرا فضلِ حق، «عَجَب» عشق داد! که «چنین» عشق را هرگز نتوان در عشق‌های دنیوی یافتن! زهی این روزی که از برکتِ «عشق» آمده‌ست مرا؛ آفرین، احسنت، که «چنین» روزی ست که از نورِ او در دل، خردِ عشق در رگ‌های هشیاری گشته‌ست ... جاری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

اگر سرم برود، گو برو، مرا سر اوست

رهیدم از کُله و از سر و کُله‌دوزی

هشیاری‌ای که در رگش، خردِ عشق جاری شده، از حرکت در سر رهیده است. بنابراین، اوست آزاد از من توهمی و دانستن‌های دنیوی آن نفسِ دروغین! پس در چنین روز اگر سرم برود، مرا باک نیست. می‌گویم برو! برو که مرا خرد، «خردِ عشق» باشد اکنون.

حال، چون خردِ اوست در کار، مرا رهیده حساب آور ... از کُله و از سر و کُله‌دوزی، رهیده از پرده توهّم، رهیده از من توهمی و عقلِ محدود و «وابستگی‌هایش» به جهانِ ماده ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

دهان به گوشِ من آورد و گفت در گوشم

یکی حدیث بیاموزمت، بیاموزی

پس اکنون در رهایی از سر، خردِ عشق در کار آمده است. پس عشقِ دهان به گوشِ دل آورد و بی کلام گفت:

***یک حدیث بیاموزمت، که آن را «بی شک» بیاموزی! چرا بی شک بیاموزی؟ چون این بار، حدیث را هم چو نور، در دل

روشن گردانم!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

چو آهوی ختنی خون تو شود همه مُشک

اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی

اگر هشیاری، دمی خود را در این فضای پاک بیابد (در فضای یکتایی، عدم، نیستی)، و در آن استقرار یابد، آن گاه به پاک

دهانی ... گفتنی‌ها هم چو نور بر دل آید! آن گاه چو آهوی ختنی، خونِ هشیاری شود همه مُشک! خردِ عشق در رگِ هشیاری

گردد جاری و ناگه، جانِ جان آید هشیاری را در عالم هستی ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

چو جانِ جان شده‌ای، ننگِ جان و تن چه کشی؟

چو کانِ زر شده‌ای، حبه‌یی چه اندوزی؟

حال، چو جانِ جان شده‌ای، دگر از ننگِ جان و تن رهایی یافته‌ای! چو کانِ زر شده‌ای، از دانه جمع کردن و ذخیره کردن

هم رها گشته‌ای!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

به سوی مجلسِ خوبان بکش حریفان را

به خضر و چشمه حیوان بکن قلاووزی

پس تو در آزادگی، خود را در مجلسِ خوبان یافتی (در فضایِ عدم، فضایِ نیستی). حال، حریفان را هم به سویِ این مجلسِ بکش؛ به همین جا که در آن جاودانگی و چشمه حیوان جاری ست. آنان را رهبری و راهنمایی کن به سویِ مجلسِ خوبان ... که در این مجلس تو بیابی شرابِ لعل و بگردی شکرِ نثار ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

شراب لعل رسیده ست نیست انگوری

شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی

شرابی که در فضایِ یکتایی تو را رسیده ست، شرابِ لعل است، نه این شرابِ انگوری! جان از برکتِ شرابِ الهی، شکرِ نثار شد، آن هم نه از این شکرهای دنیوی که بشر از رویِ هوا و هوسِ بدان جذب شده اند؛ بلکه، از آن شکر که «جان» گردد بدان ... شیرین!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی

بپر، گزاف پر و بال را چه می سوزی

هوا و حرص یکی آتشی است که بدان آتش، پر و بال بگردد سوخته! آخر چگونه می توان با بال و پری سوخته، پرید؟! تو در ذات، بازی ... پس بپر و بیهوده و بی حساب، پر و بال را مسوزان ...



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

و چون بازگشتی به ذات و چو باز پریدی، خَمُش کُن که خَلْق ندانند ندایِ زندگی را زِ صدا. این تویی که در آزادی و رهایی،
دانی پیروزه را ز پیروزی: تویی که در خَمُوشیِ این فضا، در ذات می دانی کدام ندایِ زندگی ست و کدام صدا، کدام هوا و
حِرص آن نَفْسِ دُرُوغین ... و کدام دَمِ حَق ... کدام این و کدام آن.

با احترام،

آزاده از آمریکا



با عرض سلام

«هشیاری جسمی کار نمی‌کند»

ما آدم‌های خوبی هستیم، خیلی تلاش می‌کنیم که انسان خوبی باشیم، ولی مثل این که نمی‌شود، انگار یک جای کار گیر دارد. خانواده‌هایمان با وجود این همه زحمتی که می‌کشیم، گرم و صمیمی نیست. با خود می‌گوییم «چرا بچه‌هایمان قدر مرا نمی‌دانند و رابطه‌شان با من خوب نیست؟ اصلاً هر کاری می‌کنم نمی‌شود، هرچقدر پول خرج می‌کنم نمی‌شود، هرچقدر کتاب می‌خوانم نمی‌شود، هرچقدر دکتر می‌روم و از دیگران کمک می‌گیرم نمی‌شود.»

چرا؟ علتش چیست که نمی‌توانیم زندگی‌مان را خوب کنیم؟

پاسخ تمام سؤالات بالا را مولانا در بیت زیر پاسخ می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

این بیت می‌گوید یک مریضی به نام من ذهنی در ما وجود دارد که باعث هشیاری جسمی در ما می‌شود. اگر با این هشیاری، هرگونه کاری بکنیم به خراب‌کاری منجر می‌شود.

این بیت هر لحظه به طور عملی در زندگی ما اجرا می‌شود و این قدر دقیق است، که ما باید از ترس خراب‌کاری این هشیاری جسمی، هر لحظه لرزان باشیم. این بیت می‌گوید همه چیز را تعطیل کن و برو دنبال این که هشیاری جسمی در درون من به چه معناست و چگونه هر لحظه زندگی من را خراب می‌کند، و آن را شناسایی کن. اگر به ما بگویند که سم کشنده را بخور، آیا ما می‌خوریم؟ قطعاً هیچ کس این کار را نمی‌کند، چون ایمان دارد که اگر بخورد می‌میرد. این بیت هم همین را می‌گوید. اگر ما ایمان داشته باشیم که هر کاری با من ذهنی خراب‌کاری است، اگر ایمان داشته باشیم که



زندگی با من ذهنی جان کندن است، در این صورت حداقلش این است که تمام تلاشمان را می‌کنیم که آن را شناسایی کنیم. بنابراین مشکل ما، یک مشکل اساسی است. مشکل از جنس درون ماست. با عوض کردن آدم‌ها و رئیس‌ها درست نمی‌شود، با پول درست نمی‌شود، با درس خواندن درست نمی‌شود، با دعا درست نمی‌شود، با زرنگی من ذهنی و سروصدا کردن درست نمی‌شود. مثلاً، خانواده خودم شخصاً قبل از آشنایی با گنج حضور، مثالی است از این که هشیاری جسمی کار نمی‌کند.

پدر و مادر من خیلی آدم‌های خوبی هستند. ما یک حقوقی داریم و به اندازه نیازمان پول هست. یک خانه و ماشین هم داریم. خلاصه در بیرون چیزهای مادی که برای رفاه لازم است را داریم. ولی این‌ها جواب ندادند. مادر من چند نوع بیماری دارد و این بیماری‌ها به خاطر نداشتن پول و یا کارهای سخت و یا به علت بالا بودن سن نیست، بلکه به خاطر خرافات است، به خاطر قرین هست، به خاطر آبروی من ذهنی است که مردم چه می‌گویند و نکند از دستم ناراحت شوند. فضای خانواده و روابط، گرم و صمیمی نبود و سرد بود. پارک ذهنی در خانه مان بود و قانون جبران رعایت نمی‌شد. به جای احترام، دعوا بود. خلاصه با وجود این که مشکلی در بیرون نبود، ولی دل ما واقعاً خوش نبود، رضایت نبود، زندگی بی‌پهلو و وقت تلفی بود.

حالا، چرا با وجود این که مشکلی در بیرون نبود، ولی زندگی ما خوب نبود؟ چون زندگی ما براساس نفس زنده یعنی من ذهنی بود و نفس زنده سوی خراب‌کاری می‌رود، اما اکنون، مادر من تا حدودی به برنامه گنج حضور در زندگی‌اش عمل می‌کند و حالش خیلی بهتر شده، به طوری که هم خودش متوجه شده و هم همه به او می‌گویند و این بهتر شدن حالش به خاطر این است که مقداری هشیاری حضور به دست آورده و هشیاری جسمی را کم کرده است.

با تشکر و سپاس از خانواده گنج حضور و آقای شهبازی که همین یک خرده حال خوبی که داریم، صرفاً به خاطر ایشان است.

با تشکر و احترام، فرشاد از خوزستان



با سلام و عرض ادب و احترام خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز بزرگوار و خدا قوت 🌸🙏.

با اجازتون ابیاتی از برنامه ۹۱۱ را به اشتراک می گذارم 🙏.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی

دل را بربودستی، در دل بنشستستی

خداوندا هر لحظه که می خواهم از این لحظه بی نهایت و جاودانه بروم تو مانند مادری که عاشقانه فرزندش را دوست دارد، پای فرزندش را با طناب بسته و نمی گذارد برود تو هم نمی گذاری بروم، چون دور می شوم دردم می آید و حالا که مرکز را با شناسایی و فضاگشایی عدم کردم و دل من را ربوده ای و عاشق خودت که اصلم هست، و امتداد تو هست و از جنس تو هست کرده ای، چون مرکز هر انسانی در تصرف عشق و زندگی ست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۲

جانسان بخش و، ز خودشان هم مران

کام شیرین تواند ای کامران

خداوندا من را به خودت زنده کن و از خود اصلی ام که مرکز عدم و خلاء هست و امتداد خودت هست و وحدت با خودت هست مران، بر جان هشیاری ام بیفزا و از پیشگاه خودت دور مکن ای کامران، چون من از عطا و بخشش بی نهایت تو کام شیرین شده و به بخشش تو امید بسته ام.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۳

رحم کن بر وی که روی تو بدید

فُرقتِ تلخِ تو چون خواهد کشید؟

خداوندا رحم کن و کمکم کن چون من اول از جنس تو بودم اصلاً تو بودم، چطور من بتوانم در فراق تو زندگی شاد و سلامتی داشته باشم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۴

از فراق و هجر می گویی سُخُن؟

هرچه خواهی کن، ولیکن این مکن

خداوندا هرچه می خواهی بکن، یعنی همه همانیدگی های من را بگیر، تسلیم هستم و این تلخی درد هشیارانه بسیار ساده تر از درد فراق و جدایی از تو هست این کار را با من نکن که در این جهنم من ذهنی بمانم و نمی توانم تحمل کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۵

صد هزاران مرگِ تلخِ شصت تو

نیست مانند فراقِ روی تو

بنابراین صد هزاران مرگ تلخ بسیار شدید تو، یعنی اگر من درد هشیارانه بکشم و به من ذهنی بمیرم، این اصلاً درمقابلِ فراقِ روی تو هیچ نیست و تلخی دوری تو از مردان و زنان دور بشود.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۶

تلخی هَجَر از دُکُور و از اِناث

دور دار ای مُجرمان را مُستغاث

*ذکور جمع ذکر به معنی مذکر

*اناث جمع اُنثی به معنی مؤنث

*مستغاث: فریادرس

*مجرمان یعنی من‌های ذهنی یعنی گذاشتن هر جسمی در مرکز و برحسب آن دیدن، گناه محسوب می‌شود.

پس می‌گوییم خداوندا ای فریادرسِ مجرمان این تلخی دوری را از مردان و زنان دور بدار.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۷

بر امیدِ وصل تو مُردن خوش است

تلخی هَجَرِ تو فوقِ آتش است

خداوندا به امید وصل تو نسبت به من ذهنی می‌میرم، و این برای من خوش است و تلخی دوری تو بدتر از آتش سوزان است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۸

گُبر می‌گوید: میانِ آن سَقَر

چه غم بودی گرم کردی نظر؟

*گبر: کافر

*سقر: جهنم، آتش دردهای من ذهنی

من ذهنی می گوید، در میان جهنم من ذهنی که خداوند اگر به من نظر می کرد چه غم داشتیم؟ حالا من از خودم سؤال کنم
آیا این مقدماتش را فراهم می کنم؟ آیا قانون جبران را چه به لحاظ معنوی و چه مادی رعایت می کنم؟ آیا حاضرم
فضاگشایی کنم و درد هشیارانه بکشم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۹

کآن نظر شیرین کننده رنجهاست

ساحران را خون بهای دست و پاست

یعنی نظری که شیرین کننده و شفادهنده همه دردهاست، و اگر ساحران فرعون متوجه می شدند که شدند و دست و
پایشان را از دست دادند. حالا ما هم ساحر هستیم. چرا؟ چون به چیزها و فکرها و دردها که جان ندارند جان می دهیم
و زندگی را تبدیل به درد می کنیم.

و اما موسی چه؟ موسی به اژدها که درواقع حضور، زندگی و یا خداوند است زنده شد و اگر ما درست متوجه بشویم و
به این ابیات زنده کننده عمل کنیم و به عنوان ساحر دست و پای من ذهنی مان را از دست بدهیم دراین صورت از امکانات
بالقوه مان که در فضاگشایی و خاموشی و تسلیم هست استفاده می کنیم.

خداوند بی نهایت سپاسگزارت هستم به خاطر این که این برنامه زنده کننده و گرانبها را سر راه من قرار دادی.

با احترام 🌸🙏

شاگردتان شهین از کرمان 🌸❤🙏

به نام خدا

سلام آقای شهبازی، سلام دوستان گنج حضوری

خلاصه غزل ۲۱۱۰ از برنامه ۹۱۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

بانگ برآمد ز خراباتِ من

چرخ دوتا شد ز مناجاتِ من

*خرابات یعنی فضای گشوده شده درون

*مناجات یعنی لحظه به لحظه در اطرافِ اتفاقِ این لحظه، فضا را باز کردن.

وقتی من فضا را در اطرافِ اتفاقِ این لحظه بدونِ قید و شرط باز می‌کنم و تسلیم می‌شوم و لحظه به لحظه فضاگشایی

می‌کنم، از درونم بانگِ شادی بی‌سبب و عشقِ اصیل، به صورتِ ارتعاش بیان می‌شود.

از خود پرسیم:

آیا وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، پیغام از طرفِ زندگی می‌آید؟

آیا ما تسلیم یعنی پذیرش بی‌قید و شرطِ در برابرِ اتفاقِ این لحظه داریم؟ یا اتفاق را قضاوت می‌کنیم؟

آیا وقتی خداوند یک اتفاق را طرح می‌کند، ما شناسایی می‌کنیم که چه چیزِ آفلی در مرکزمان داریم؟

مثلاً اگر همسرمان با ما رفتارِ بدی داشت، آیا ما شناسایی می‌کنیم که همسرمان، انعکاسِ درونِ ماست و ما نباید او را

قضاوت کنیم؟

آیا ما شناسایی می‌کنیم که اگر ما از رفتارِ او ناراحت شدیم، مطمئناً با او هم هویتیم؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

عاقبه الامر ظفر در رسید

یار درآمد به مراعات من

من هرگز ناامید نمی شوم، فقط با شاهد و ناظرِ ذهن بودن، تسلیمِ امرِ زندگی می شوم و سرانجام در اثرِ فضاگشایی های پی در پی که انجام می دهم و صبر و شکر و پرهیزی که دارم، یار یعنی خداوند به من التفات و توجه می کند و در یکی از این فضاگشایی ها، کاملاً از ذهن خواهم پرید و با خداوند به وحدت می رسم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

یا رب یا رب که چه سان می کند

دلبرِ بی کفو مکافات من

خداوندا، تو بی نظیری و من هم امتدادِ تو هستم و نظیر ندارم.

خداوندا، حیرانم و نمی دانم که چه طور کارها و اوضاعِ درون و بیرونِ من دارد سامان می گیرد؟

خداوندا، حیرانم و نمی دانم که چه طور این تبدیل و تغییر دارد در من انجام می شود؟

خداوندا، فقط این را می دانم که از زمانی که، با برنامه گنج حضور و حضرت مولانا آشنا شده ام، یاد گرفته ام توکل کنم و فقط فضاگشایی کنم و با این بیت زیر اعلام می کنم که همه وجودم را به تو می سپارم؛ زیرا تو برای من کافی هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸

عقل، قربان کُن به پیشِ مصطفی

حَسْبِيَ اللَّهُ كُوْهُ كَهِ اللَّهُامْ كَفِي



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

طاعت و ایمان کند آن کیمیا

غفلت و انکار و جنایات من

وقتی تسلیم واقعی شوم و صبر و شکر داشته باشم و از دردِ هشیارانه کشیدن فرار نکنم، آن کیمیا و عشقِ اصیل، یعنی نیروی کُن فُکانِ الهی، همه غفلت‌ها و انکار و جنایات که به صورت چیزهای آفل در مرکز من است را شفا می‌دهد و من تبدیل به زندگی می‌شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

قصر دهد از پی تقصیر من

زَگه دهد از پی زَلّات من

من هشیارانه و آگاهانه من‌ذهنی‌ام را کوچک می‌کنم و اعتراف می‌کنم و می‌گویم:

من مسئول این دردها در مرکز هستم، تقصیرِ خودم است که غمگین هستم و شادی بی‌سبب را تجربه نمی‌کنم؛ زیرا من به جای این که خداوند را در مرکز بگذارم، متأسفانه به چیزهای آفلِ این جهانی مثل: پول، فرزند، همسر و... چسبیده‌ام و خداوند را فراموش کرده‌ام، اما خداوند همیشه لطفش شامل حال من شده است و حضرت مولانا را، در مسیرم قرار داده، تا من درونم را بشناسم و خدایا شکرت که با این همه لغزش‌هایی که در درونم دارم، این لحظه داری من را به خودت زنده‌تر می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

جوش نهد در دل دریا و کوه

از تبش روز ملاقات من



روز و لحظه دیدار ما در این جهان، با زندگی وجود دارد و این زمانی میسر است که ما فقط فضا را باز کنیم و لحظه ملاقات ما با خداوند، گرما و نور دارد؛ زیرا درون ما در اثر فضاگشایی، به شادی بی سبب ارتعاش می کند و در همه کس و همه چیز جاری می شود؛ یعنی اگر من روی خودم تمرکز کنم و فقط طلب شناسایی هم هویت شدگی های درونم را داشته باشم، در نتیجه زندگی این طلب صادقانه من را می بیند و با دم خودش، تمام من های ذهنی مرکزم، مثل: کینه، رنجش، حس گناه، ترس از دست دادن چیزها و ... را آزاد می کند و با زندگی یکی می شوم و در این صورت است که من به عنوان قرین، روی دیگران اثر خوب و سازنده می گذارم و مطمئناً چون درونم در شادی بی سبب می جوشد، دیگران هم شاد می شوند و دردهایشان کم می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

گر نبودی پرده، خیالات خلق

سوخته بودی ز خیالات من

اگر تصورات و خیالات من ذهنی مردم پرده نباشد، در این صورت، زندگی ابتدا من ذهنی و چیزهای آفل در مرکز انسان ها را می سوزاند و بعد شمع وجودشان را، با نور عشق روشن می کند، اما ما انسان ها، از بس از یک فکر به یک فکر همانیده دیگر می پریم و دم به دم، فضا را می بندیم، این باعث می شود که پرده پندار، یعنی من ذهنی را در مرکزمان ضخیم تر کنیم و در نتیجه زندگی نمی تواند روی ما کار کند. بنابراین خداوند با اجبار، به صورت حوادث ناگوار، این چیزهای آفل را از مرکز ما خارج می کند. مثلاً اگر ما با فرزندمان هم هویت باشیم، امکان دارد فرزندمان رفتاری کند که ما ناراحت شویم و این طرح زندگی است، تا فرزندمان را از مرکزمان خارج کنیم، زیرا فرزندمان نمی تواند به ما زندگی بدهد و ما مالک آنها نیستیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

در سپه جان زندی زلزله

طبل و علم، نعره و هیهات من

خداوند می‌گوید، من لحظه به لحظه، با طرح یک اتفاق، در سپاه و لشکر هم‌هویت‌شدگی‌هایی که در مرکز است، زلزله می‌اندازم، زیرا من طبل و علم دارم؛ یعنی با نیروی گن‌فکانم می‌خواهم مرکز را پاک کنم، تا تو را به خودم زنده کنم، اما تو با مقاومت و قضاوت، فضا را می‌بندی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

در افق چرخ زدی شعله‌ها

نیم شبان آتش میقات من

در افق آسمان درون من، زمانی شعله عشق افروخته می‌شود که در شب ذهن مقاومت و قضاوت نکنم و فقط تسلیم باشم و فضاگشایی کنم.

ارادتمند شما،

فریبا الهی مهر



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

